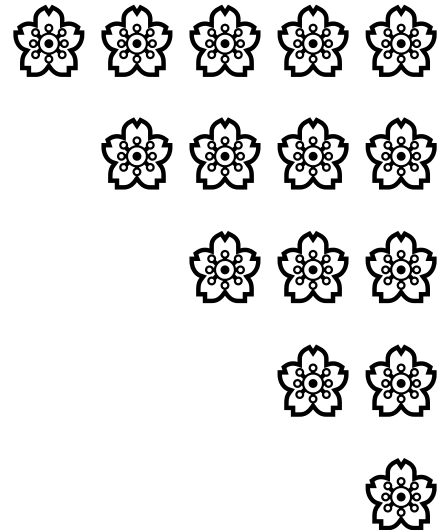


[ شوهر غیر تیـ (هـ) مَنـ ] ، (۱۸) ۰۶,۰۷,۰۲۰ :۵۲ :۲۱

[ شوهر غیر تیـ (هـ) مَنـ (۱۸) ] In reply to



part\_374#

#عروس\_ارباب\_زاده

\_ خیلی از اتفاقاتی که داره میفته دست ما نیست ارباب  
سالار امیدوار هستم خیلی زود درست بشه !  
سرش رو با تاسف تکون داد :

\_ منم امیدوار هستم درست بشه چون دیگه دارم ناامید  
میشم اون هم خیلی زیاد

دوباره خواستم بهش چیزی بگم که با دیدن ارباب زاده  
ساکت شدم ، اونم با دیدن من اخماش رو تو هم کشید  
به سمتم اومد و پرسید :

\_ اینجا چیکار میکنی ؟

با شنیدن این حرفش تلخ خندیدم :

\_ ایستادیم داریم صحبت میکنم ارباب زاده جرم هست ؟  
دستی داخل موهایش کشید

\_ کلی مرد این بیرون ایستاده دوست ندارم چشم  
هیچکس به زن من بیفته ، پس زود باش برو داخل  
با شنیدن این حرفش دوتا حس خیلی خوب بهم دست  
داد ، اولیش بخاطر تعصبش روی من بود !  
دومیش بخاطر این بود که میدونستم از روی دوست  
داشتن هست !

نگاهی به ارباب سالار انداختم و به سمت داخل رفتم ،  
ارباب زاده خودش پیش ارباب سالار ایستاده بود !  
لبخند شادی روی لبهام نشسته بود همین که داخل شدم  
مامان نازگل نگاهش بهم افتاد و پرسید :

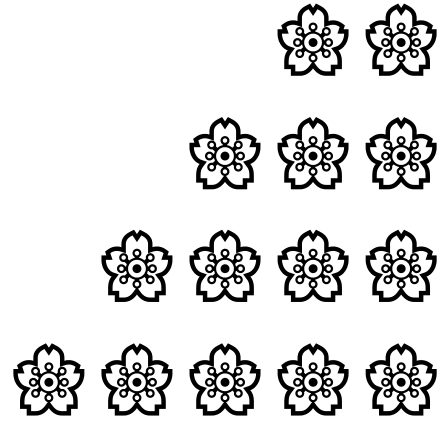
\_ چیشه داری میخندی ؟

\_ چیزی نیست مامان نازگل !

مشکوک داشت بهم نگاه میکرد بیتفاوت شونه ای بالا  
انداختم و به سمت بالا رفتم ، داشتم از کنار اتاق حوا رد  
میشدم که صدایی شنیدم ایستادم تقه ای زدم و صدایش  
زدم اما صدایی نیومد

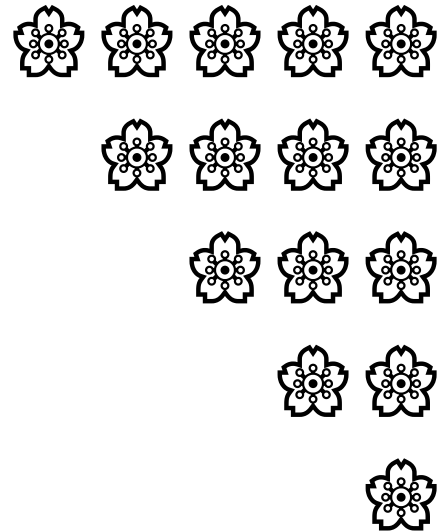
نگران در رو باز کردم با دیدن حوا که افتاده بود جیغ  
بلندی کشیدم زیاد طول نکشید که ارباب سالار و ارباب  
زاده اومدند ...





[ شوهر غیر تیـ (مِنـ) , (۱۸) ۰۶,۰۹,۰۳۴:۱۰ ]

[ شوهر غیر تیـ (مِنـ) (۱۸) ] In reply to



part\_375#

#عروس\_ارباب\_زاده

حالم بد شده بود

حوا تو این خونه خیلی تنها بود همش این احساس رو  
داشتیم و حالا بیشتر به این موضوع پی میبردم چقدر تنها  
بود حتی شوهرش هم کنارش نبود

\_ ستاره

به سمت ترنج برگشتم که با گریه صدام زده بود ، به  
سختی گفتم :

\_ بله

\_ حالش خیلی بد بود ؟

پوز خندی بی اختیار روی لبهام نشست انگار خیلی  
واسشون مهم بود

\_ واست مهم هست ؟

چشمه‌هاش رو محکم روی هم فشار داد :

\_ ستاره چرا داری اینطوری میگی معلومه که واسم مهم هست مگه میشه مهم نباشه؟!

\_ پس چرا حواستون بهش نبوده حوا خیلی تنها بود حتی شوهر عوضیش هم پیشش نبود وقتی باهام صحبت کرد قشنگ میتونستم درد رو تو حرفاش حس کنم ، حوا خیلی تنها بود درسته مادرش یه هرزه کثافت بوده اما حوا هیچ گناهی نداشته اونم قربانی خواسته های مادرش شده بود ، پس باید پیشش میبودید

صدای مامان نازگل بلند شد :

\_ حق با توئه باید حواسمون بهش باشه اما خوب اینم تقصیر ماست که بی فکری کردیم انقدر درگیر مشکلات شده بودیم که حوا رو از یاد بردیم ، من با شوهرش تماس گرفتم چند ساعت دیگه میرسه !

\_ مامان نازگل

خیره بهم شد و گفت :

\_ جان

\_ شما حوا رو مثل ترنج دوست دارید ؟

\_ آره من حوا رو دوست دارم ، درسته دختر کسی بود که بدترین بلاهای ممکن رو سرم آورده بود اما حوا واسه من عزیز بود دوستش داشتم خیلی زیاد

\_ پس بهش کمک کنید حداقل اگه اومد باهاش مهربون باشید بیشتر واسش وقت بزارید

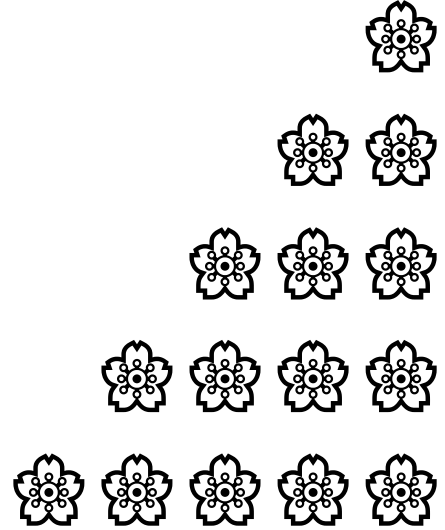
\_ شک نداشته باش اینبار بیشتر حواسم بهش هست دیگه قرار نیست ازش غافل بشم حوا دختر من هست ! لبخندی روی لبهام نشست چه خوب بود که میخواست واسه حوا یه مامان دلسوز باشه حوا نیاز داشت به کسی که همراه و پشتش باشه !

\_ خانوم

با شنیدن صدای خدمتکار به سمتش برگشت و گفت :

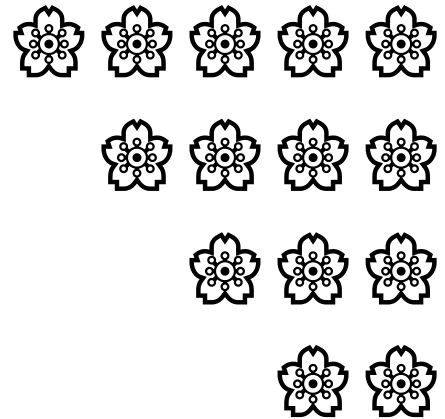
\_ بله

\_ شوهر حوا خانوم اومدند !.



[ شوهر غير تيبـ (هـ) مَنـ ] ، [ ١٨ ] ٢٠٠٦ ، ١٠ ، ٤ : ٢١ ]

[ شوهر غير تيبـ (هـ) مَنـ ] [ ١٨ ] In reply to







part\_376#

#عروس\_ارباب\_زاده

\_ خیلی خوب بهش بگو بیاد داخل!

من و مامان نازگل و ترنج بودیم ، زیاد طول نکشید که شوهر حوا اومد هیچ چیزی تو صورتش دیده نمیشد ، با صدایی خشک و سرد گفت :

\_ سلام!

مامان نازگل پوز خندی بهش زد :

\_ سلام

\_ واسه چی من رو صدا زدید؟

مامان نازگل همونطور که خیره بهش شده بود جوابش رو داد :

\_ میدونی زنت کجاست ؟

اخماش رو تو هم کشید و گفت :

\_ واسه این من و کشوندید اینجا ؟

مامان نازگل خونسرد بهش خیره شد

\_ زنت فوت شده با بچه داخل شکمش واسه همین بهت

گفتم بیای چون باید پسرت رو با خودت ببری

خشک شده داشت به مامان نازگل نگاه میکرد یهو عربده

کشید :

\_ چه بلایی سر زن من آوردید هان ؟ کجاست دارید دروغ

میگید حوا هیچ بلایی سرش نیومده

قیافه اش وحشتناک شده بود ، ترسیده قدمی به عقب

رفتم ، ترنج هم مثل من ترسیده بود

\_ اگه نگرانش بودی این همه مدت تنها ولش نمیکردی

که باعث بشی اینطوری بشه!

با فریاد داشت اسم حوا رو صدا میزد که مامان نازگل

خطاب بهش گفت:

\_ حوا بیمارستان هست!.

نگاهش رو بهش دوخت که ادامه داد:

\_ با بچه داخل شکمش الان تو بیمارستان هست داره

عمل میشه، تو اگه زنت رو دوست داری برو پیشش

وگرنه واقعا از دستش میدی!.

سریع گذاشت رفت به سمت مامان نازگل برگشتم و

پرسیدم:

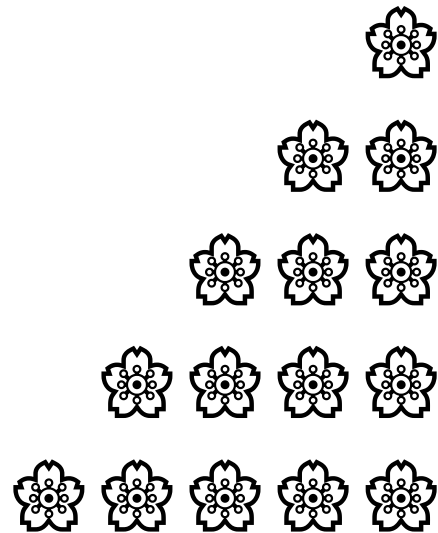
\_ چرا اولش بهش دروغ گفتید؟

\_ میخواستم مطمئن بشم!.

\_ از چی مطمئن بشید؟

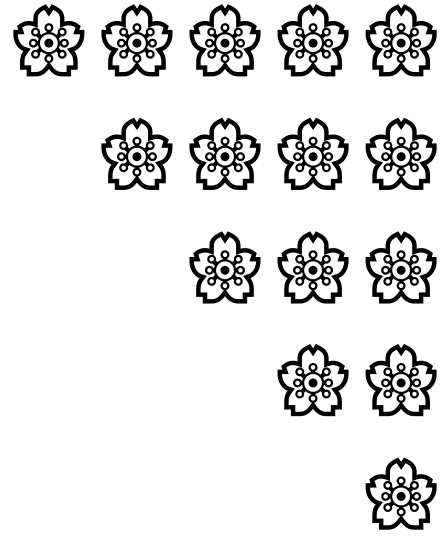
– اینکه حوا رو دوست داره یا نه مطمئن شدم دوستش  
داره ، بقیه اش با خودش هست باید تلاش کنه واسه  
بدست آوردن دوباره حوا!  
– یعنی چی؟

– فکر نمیکنم بابای حوا و داداشش به این زودی این  
پسره رو ببخشن واسه همین باید زیاد تلاش کنه .



[ شوهر غیرتی (من) ] ، (۱۸) ۱۱،۰۶،۲۰ ۱۰:۵۲

[ شوهر غیرتیبِ مَنْ (18) ] In reply to]



part\_377#

#عروس\_اربابزاده

\_ باید تلاش کنه بعد اون همه شکستن قلبش باید تلاش  
کنه !

سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد :

\_ درسته

بعدش نشستیم همه چیز به جای اینکه خوب پیش بره  
داشت داغون پیش میرفت و همین باعث شده بود  
قلبمون شکسته بشه ، صدای مامان نازگل بلند شد :

\_ ستاره

خیره بهش شدم و گفتم :

\_ جان

\_ مامان بابات چند ساعت دیگه میان بهتره بری آماده  
بشی یخورده به خودت برسی اینطوری ببین تو رو  
وحشت میکنند اصلا به خودت اهمیت نمیدی !

\_ چشم

بلند شدم برم آماده بشم واقعا سخت بود اما مثل همیشه  
باید تحمل میکردم چاره ای جز این اصلا وجود نداشت ،  
داخل اتاق شدم اما همچنان فکرم درگیر حوا بود بشدت  
ناراحت بودم و نگرانش میترسیدم چیزیش بشه ، حوا  
حق داشت خوشبخت بشه این حقش نبود !.

\*\*\*\*

\_ هنوز قصد داری اینجا باشی ؟

\_ آره

چشمه‌هاش رو محکم روی هم فشار داد و گفت :

\_ ما دوست داشتیم تو همراه ما بیای !

لبخندی بهش زدم :

\_ شاید اگه چند سال پیش بود قبول میکردم اما الان که  
میبینید منم یه زندگی دارم واسه خودم پسر دارم نمیتونم  
پیام پیش شما زندگی کنم !.

بابا اسمم رو صدا زد :

\_ ستاره

\_ جان

\_ هر وقت چیزی لازم داشتی بهم بگو باشه ؟

\_ حتما

\_ دوست داشتم خیلی چیزها رو جبران کنم اما مثل اینکه  
نمیشه

\_ شما پدر و مادر واقعی من هستید ، واسم با ارزش  
هستید دوستتون دارم میخوام همیشه با شما در ارتباط  
باشم اما من شوهرم و زندگیم رو دوست دارم شما  
نمیخواید من خوشبخت بشم ؟  
\_ میخوایم !

